

به نام خداوند جان و خرد

میخانہی بی خواب

مہدی فرجی

برگزیدہی شعر جوان
سومین جشنوارہی بین المللی شعر فجر

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: فرجی، مهدی، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور: میخانه‌ی بی خواب / مهدی فرجی.
مشخصات نشر: تهران: فصل پنجم، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: [۱۴۴]ص.
شابک: 978-600-5504-27-9
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: شعر فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۵۹/۷۶م ۹۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی: ۸۱۶۲/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۵۸۷۹۸



میخانه‌ی بی خواب مهدی فرجی

ناشر: فصل پنجم

چاپ اول: تهران ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

طراحی متن و جلد: شرکت امینان گرافیک

لیتوگرافی: سحر، چاپ: ماهان گستر، صحافی: خیام

شابک: ۹۷۸-۶-۵۵۴-۲۷-۹

بها: ۲۷ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

صندوق پستی و تلفن ناشر: ۱۴۶۶۵/۱۵۹۵ و ۰۹۱۲۱۴۹۴۳۰۲ و تلفکس: ۸۸۳۷۴۱۳۸

این کتاب با حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده است.

نام و نشان سروده‌ها

- یک/ دو چشم دارم و وقف نگاه کردن توست / ۹
دو/ من سنگ شوره زارم و گویا زمانه‌ای / ۱۱
سه/ تو را صبحی مه آلود از دل یک خواب آوردم / ۱۳
چهار/ حال من خوب است اما با تو بهتر می‌شوم / ۱۵
پنج/ تو آمدی و به هم ریختی قرار مرا / ۱۷
شش/ در خاک گلدان پیش گل‌های جوانم / ۱۹
هفت/ من خواستم که خواب و خیال خودم شوی / ۲۱
هشت/ فکرش نباش مال کسی جز تو نیستم / ۲۳
نه/ لباس تازه‌ات را این درخت کهنه بر تن کرد / ۲۵
ده/ من مدتی است ابر بهارم برای تو / ۲۶
یازده/ کاشان صدها سال بعد از این، در موزه، اشیای زمان من / ۲۸
دوازده/ بعد از تو ای طراوت بی‌پایان تقویم من بهار نمی‌خواهد / ۳۰
سیزده/ سرت که درد نمی‌آید از سوالاتم؟ / ۳۲
چهارده/ باید کمک کنی کمرم را شکسته‌اند / ۳۴
پانزده/ فالگیری به من گفت: امسال منتظر باش مهمان بیاید / ۳۶
شانزده/ تو آسمانی و من جوجه «باز» کوچکی ام / ۳۸
هفده/ خوب و بد هر چه نوشتند به پای خودمان / ۴۰
هجده/ کفشهایم کجاست؟ می‌خواهم بی‌خبر راهی سفر بشوم / ۴۲
نوزده/ در واشد و پاشید نسیم هیجانش / ۴۴
بیست/ باشد پرنده! کوچ بکن سمت خانه‌ات / ۴۶

- بیست و یک / خدا - تو را به همان صورتی که می‌خواهم - / ۴۸
- بیست و دو / ... و روبروی تو بازنده‌اند حالا هم / ۵۰
- بیست و سه / حیف، آنها که بالشان دادم شاخه شاخه پریده‌اند از من / ۵۲
- بیست و چهار / بگذار در قشنگ‌ترین اشتباه من / ۵۴
- بیست و پنج / شوق پرکشیدن است در سرم قبول کن / ۵۶
- بیست و شش / می‌سوختم در پیراهنت خورشیدی انگاری / ۵۸
- بیست و هفت / بر شاخه‌ها ساخته‌اند آشیانه‌ها / ۶۰
- بیست و هشت / برف آوازم در گوش چه سنگین از تو / ۶۲
- بیست و نه / می‌توانی بروی قصه و رؤیا بشوی / ۶۴
- عروسی (۱) / حیف است، حیف دست تو و دست‌های من / ۶۶
- عروسی (۲) / خوابم درست مثل «تو را می‌برند» بود / ۶۸
- قهوه خانه (۱) / این مست‌های بی‌سر و پا را جواب کن / ۷۰
- قهوه خانه (۲) / باز کن در را دو چشم پر شراب آورده‌ام / ۷۲
- می‌خانه (۱) / انداختی از سکه، بازار پری‌ها را / ۷۴
- می‌خانه (۲) / صبح، وقتی واژگون شد آخرین پیمان‌ها / ۷۷
- سی / دوستت دارم پریشان، شانه می‌خواهی چه کار؟ / ۷۹
- سی و یک / نه سراغی، نه سلامی... خبری می‌خواهم / ۸۱
- سی و دو / هر طرف رو کن و تردید نکن سوی منی / ۸۳
- سی و سه / بلند شو همه رفتند، عاشقانه برقص / ۸۵
- سی و چهار / «گذشته»؛ لذت انگوری گناهم بود / ۸۷
- سی و پنج / من برکه‌ای حقیر شدم، رود نیستم / ۸۹

- سی و شش / خوابیده‌ام؛ دقیقه‌شمار شکسته‌ام / ۹۱
 شی و هفت / تو می خوری غم و غم می خورند باغچه‌ها / ۹۳
 سی و هشت / گم کن مرا و فکر کن اصلاً نبوده‌ام / ۹۵
 سی و نه / در را نبند و پنجره‌های مرا بگیر / ۹۷
 چهل / آهو ندیده‌ای که بدانی فرار چیست / ۹۹
 چهل و یک / سال‌ها سال با هر زبانی، گفته‌اند از تو ضرب‌المثل‌ها / ۱۰۱
 چهل و دو / تو پا گذاشته‌ای در جهان تازه‌ی من / ۱۰۳
 چهل و سه / من آمده‌ام فاتح دنیای تو باشم / ۱۰۵
 چهل و چهار / باد، راهی شده تا عطر تنت را ببرد / ۱۰۷
 چهل و پنج / وحشی نبودم تا تو رامم کرده باشی / ۱۰۹
 چهل و شش / دل تو سنگ به قدر شکستن من نیست / ۱۱۱
 چهل و هفت / قدمی کشم که باد شوی، پرپر مکنی / ۱۱۳
 چهل و هشت / یک نگاه ساده، بیش از این هوایی نیستم / ۱۱۵
 چهل و نه / من در پی ردّ تو کجا و تو کجایی / ۱۱۷
 پنجاه / همین که خواستم از آخرین قفس بپریم / ۱۱۹
 پنجاه و یک / ستبر سنگدل کینه جو! تو را چه بنامم؟ / ۱۲۱
 پنجاه و دو / حدّ پروازم نگاه توست بالم را بگیر / ۱۲۳
 پنجاه و سه / پیش از من و تو و پدران تو، سال‌ها - / ۱۲۵
 پنجاه و چهار / آورد سرنوشت، به این داستان تو را / ۱۲۹
 پنجاه و پنج / ای چشم تو دشتی پُر آهوی رمیده / ۱۳۳
 پنجاه و شش / تو ماه کاملی و من جزیره‌ای در آب / ۱۳۷

پیشکش به استاد مشفق کاشانی
آفتاب بی غروب دیارم



دو چشم دارم و وقف نگاه کردن توست
همین که آینه مشغول ماه کردن توست

نه... بد نگاه کنی کشته می‌شود شهری
و مرگ، منتظر اشتباه کردن توست

فقط به سایه‌ی تو شک نمی‌کنم زیرا
که پا به پا هدفش سر به راه کردن توست

مرا زدند به شهر شما، چه می دانم
شرابی آمده اسمش نگاه کردن توست

تو مثل برفی، پس لذت تماشا بس
گرفتن تو همانا تباه کردن توست

اگر نگاه گناهست پس یکی بشود
گناه کردن من با گناه کردن توست



من سنگ شوره زارم و گویا زمانه‌ای
این جاکشانده است مرار و دخانه‌ای

یا شاید آن پرستوی پیرم که عشق او
نگذاشت دست و پا بکند آشیانه‌ای

یا تاکِ بی‌بری که برای شکفتنش
ناچار جز بهار ندارد بهانه‌ای

یا تخته پاره‌ای که گرفتار موجم و
هرگز مرا قبول نکرده کرانه‌ای

تنهایی من از خودِ تنهایی‌ام پُر است
در بی‌نشانی است که دارم نشانه‌ای

چیزی نمانده است که دیوانه‌ام کند
ترس مترسکانه‌ام از موریانه‌ای

این جا کسی صدای مرا پس نمی‌دهد
پای کدام کوه بخوانم ترانه‌ای؟



تو را صبحی مه‌آلود از دل یک خواب آوردم
تنت را ریختم در شیشه‌ی مهتاب، آوردم

خریدم از پری‌ها جفت مروارید چشمت را
و از اعماق دریا‌های بی‌پایاب آوردم

خود من یافتم در قصبه‌ها تخم نگاهت را
تو را من کاشتم، من سایه بودم، آب آوردم

بپرس این دست‌های هرزه‌ی آماده‌ی چیدن
کجا بودند وقتی کالی‌ات را تاب آوردم؟

بریز از خویش زنبیل مرا از خواستن پر کن
برای شاخه‌هایت یک زمستان خواب آوردم



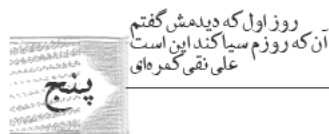
حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم
آخ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم

با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند
یاسم و باران که می بارد معطر می شوم

در لباس آبی از من بیشتر دل می بری
آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم

آنقدرها مردهستم تا بمانم پای تو
می توانم مایه‌ی - گه‌گاه - دلگرمی شوم

میل میل توست اما بی تو باور کن که من
در هجوم بادهای سخت، پرپر می‌شوم



تو آمدی و به هم ریختی قرار مرا
خزان خزان کردی مبتلا بهار مرا

پس از دمیدن تو یک به یک غزل‌هایت
به دست خویش گرفتند اختیار مرا

به سرزمین تو تبعیدی همیشه شدم
و خاطرات تو پر کرد روزگار مرا

به بادهای فراموشی زمان دادی
همه قبیله‌ی من، ایل من، تبار مرا

به ظرف میوه اگر سیب نارس تو رسید
خراب کرد زمان، سیب آبدار مرا

وصیتم همه‌ی آن نوشته‌هاست عزیز!
نگه بدار ورق‌های یادگار مرا



در خاک گلدان پیش گل‌های جوانم^۱
یک شاخه آواز قناری می‌نشانم

وقتی تو می‌آیی تمام پرده‌ها را
از سال‌های سال دوری می‌تکانم

آوازه خوان دوره‌گردم، جای آواز
بگذار در وصف تو تصنیفی بخوانم

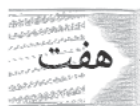
۱. در خاک گلدان کاشتم پیراهنت را

مثل گرامی کهنه نُت می ریزم از خویش
خواب خوش دیوارها را می پرانم

عصرانه‌ی بی انتهای چای و لبخند
این بزم را تا آخر شب می کشانم

هر بار دارم چشم برمی دارم از تو
عکس تو می افتد درون استکانم

بعد از تو هرگز لب به آب و نان نه... بگذار
طعم لطیف عشق باشد بر لبانم



من خواستم که خواب و خیال خودم شوی
رویا شوی، امید محال خودم شوی

در من دوید لرزه و سرگیجه‌ام گرفت
آوردت دلیل زوال خودم شوی

یا در دلم شناور یا بر تنم روان
ماه‌ی و ماهِ حوض زلال خودم شوی

هر روز بیشتر به تو نزدیک می شوم
چیزی نمانده است که مال خودم شوی

حالا تو چشمهای منی ابر شو بیار
تا قطره قطره گریه به حال خودم شوی

عاشق نمی شوی سر این شرط بسته ام
نه... حاضرم ببازم و مال خودم شوی



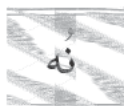
فکرش نباش مال کسی جز تو نیستم
دیگر به فکر هم نفسی جز تو نیستم

عشق تو خواست با تو عجینم کند که کرد
وقتی به عمق من برسی جز تو نیستم

بعد از چقدر این طرف و آن طرف زدن
فهمیده‌ام که در هوسی جز تو نیستم

یک آسمان اگر چه به رویم گشوده‌اند
من راضیم که در قفسی جز تو نیستم

حالا خیالم از تو که راحت شود، عزیز!
دیگر به فکر هیچ‌کسی جز تو نیستم



لباس تازه‌ات را این درخت کهنه بر تن کرد
جوان شد بار دیگر قصد از نو میوه دادن کرد

من از نسل کویر تشنه بودم، سال‌ها بی آب
ببین جریانت ای بانوی کوهستان چه با من کرد

تو پاییز آمدی این جا، زمستان بود گل دادی
بهار امّا تو را آماده‌ی از شاخه چیدن کرد

برایت حرف دارم پس برایم حرف خواهی داشت
شب شعر دل‌انگیزی ست باید شمع روشن کرد



من مدتی ست ابر بهارم برای تو
باید ولم کنند بیارم برای تو

این روزها پر از هیجان تغزلم
چیزی به جز ترانه ندارم برای تو

جان من است و جان تو، امروز حاضرم
این رابه پای آن بگذارم برای تو

از حدِّ «دوست دارم» اعداد عاجزند
اصلاً نمی‌شود بشمارم برای تو

این شهر در کشاکش کوه و کویر و دشت
دریا نداشت دل بسپارم برای تو

من ماهی‌ام تو آب، تو ماهی من آفتاب
یاری برای من تو و یارم برای تو

با آن صدای ناز برآیم غزل بخوان
تا وقت مرگ حوصله دارم برای تو



کاشان صدها سال بعد از این، در موزه، اشیای زمان من
در ویتَرین، دفتر چه ای کهنه با چند تکه استخوان من

— «این مرد، شاعر بوده... - دفتر چه؟ - دفتر چه تا آن جا که معلوم است...»
در موزه می پیچد صدا، مردم، با بُهت محو داستان من...

□

این داستان خیلی غم انگیز است، طوری که من هر بار می خوانم
بغضی گلویم را می آشوبد، گس می شود طعم دهان من

وقتی به دنیا آمدم، دنیا، ناف مرا با درد قیچی کرد
افتاد بر دو شم همان اول، بار گناه خاندان من

بحث تو تنها نیست پیش از تو، هر کس که آمد توی دستش بود؛
طومار باز ماجرای تلخ، شلاق سخت امتحان من

هم ذره ذره طوفان برد، هم شعله شعله آتش سوخت
نفرین به دستانی که اول ریخت، این زهر را در استکان من

دنبال من می‌گردی و دیگر... دیگر مرا پیدا نخواهی کرد
از خاطرات مشترک حتی، گم می‌شود نام و نشان من

هر چند هر دو شاعریم اما، از حرف هم چیزی نفهمیدیم
دیوار چین دل ندادن بود، بین جهان تو، جهان من

تو آخرین پاییز من بودی، یک ضربه تا افتادنم کم بود
افتاده‌ام از پا و می‌بینم، پوسیده دیگر نردبان من

□

یک قطره اشک گرم می‌افتد، برویترین آهسته می‌غلند
هر کس به سمتی می‌رود اما، با طعم تلخ داستان من

یک عده می‌گویند هر پاییز، در شهر، آواز غریبی هست
آواز موهومی که می‌خواند، انگار بالحن و بیان من



بعد از تو ای طراوت بی پایان، تقویم من بهار نمی خواهد
بر روز و ماه و سال می آشوبد، خود را در این حصار نمی خواهد

این روزها که روح من آشفته است، دارد فقط به دور تو می گردد
این مرد هیچ وقت مسیرش را، بیرون از این مدار نمی خواهد

پاییز را پر از هیجان کردی، با سیب های قرمز زنبیلت
این کودک جنون زده بعد از این پاییزها انار نمی خواهد

گفتند: هر چه آهو مال تو، مال تو هر چه آهو... غیر از این
این ببر حرف زور نمی فهمد، غیر از همین شکار نمی خواهد

□

در شعرهات سوز «بنان» داری، در خواندنت صدای «قمر» جاری
البته یک تفاوت کوچک هست، همراهی سه تار نمی خواهد

باید قبول داشته باشی، حرف؛ سرمایه همیشه‌ی یک مرد است
می خواهدت درنگ نکن چون مرد، یک چیز را دوبار نمی خواهد



سرت که درد نمی آید از سوالاتم؟
مرا ببخش که اینقدر بی مبالاتم

چطور این همه جریان گرفته‌ای در من
و موبه موی تو جاری ست در خیالاتم؟

بگو به من که همان آدم همیشگی‌ام؟
نه... مدتی است که تغییر کرده حالتم

چقدر مانده به وقتی که مال هم بشویم؟
درست از آب درآیند احتمالاتم

تو محشری به خدا، من بهشت گم شده‌ام
تو اتفاق می‌افتی، من از محالاتم

چقدر ساکتی و من چقدر حرف زدم
دوباره گیج شدی حتماً از سوالاتم

دل‌م گرفته اگر زنگ می‌زنم گاهی
مرا ببخش که اینقدر بی‌مبالاتم



باید کمک کنی کمرم را شکسته‌اند
بالم نمی‌دهند، پر م را شکسته‌اند

نه راه پیش مانده برایم نه راه پس
پل‌های امن پشت سرم را شکسته‌اند

هم ریشه‌های پیر مرا خشک کرده‌اند
هم شاخه‌های تازه ترم را شکسته‌اند

حتی مرا نشان خودم هم نمی‌دهند
آئینه‌های دور و برم را شکسته‌اند

گل‌های قاصدک خبرم را نمی‌برند
پای همیشه‌ی سفرم را شکسته‌اند

حالا تو نیستی و دهان‌های هرزه‌گو
با سنگ حرف مفت، سرم را شکسته‌اند



فالگیری به من گفت: امسال منتظر باش مهمان بیاید
اتفاقی به گرمای خورشید، بین برف زمستان بیاید

تو همان اتفاقی که در من، مثل رود مذابی دویدی
برف اسفند را آب کردی، تا به سمت درختان بیاید

من که سوزی تنم را می آزد، من که بازیچه‌ی باد بودم
کوه یخ‌های دی را شکستم، ایستادم که طوفان بیاید

تب ندارم که هذیان بگویم، با تو هر لحظه یک اتفاق است
دیگر اصلاً تعجب ندارد، زیر چتر تو باران بیاید

مثل شب - قصه‌های قدیمی، روی زانوی مادر بزرگی
لحظه‌هایی که خیلی طبیعی است، ماه تا سطح ایوان بیاید

می‌شود ورد جادوگری زشت، دختری را بخواباند و بعد
بات بوسه‌ی قهرمانی، عمر سرما به پایان بیاید

می‌شود یک درخت کهنسال، دفتر خاطرات تو باشد
می‌توانی ببینی که یک شیر، صبح توی خیابان بیاید

قصه یک سرزمین عجیب است، مرز بین خیال و حقیقت
می‌شود مثل تو یک فرشته، اتفاقی به کاشان بیاید



تو آسمانی و من جوجه «باز» کوچکی ام
که فکر فتح توام در جهان کودکی ام

تب حضور تو پیچید در زمین و زمان
وزید طوفان بر پیکر مترسکی ام

نه... مو به مو همه‌ی قصه آشناست برام
که دیده بودم در خواب‌های کودکی ام

تو هم که آینه‌ای اشتباه می‌گیری
اگر شبیه خودم نیستم شبیه کی‌ام؟

که هر چه سعی کنم ناگزیر می‌ریزد
غم همیشه‌ام از خنده‌های زورکی‌ام

سوار اسب می‌آیم و می‌برم با خود
تو را به دهکده‌ی خواب‌های کودکی‌ام



خوب و بد هر چه نوشتند به پای خودمان
انتخابی است که کردیم برای خودمان

این و آن هیچ مهم نیست چه فکری بکنند
غم نداریم، بزرگ است خدای خودمان

بگذاریم که با فلسفه‌شان خوش باشند
خودمان آینه هستیم برای خودمان

ما دو رو داریم که حالا سر دریا داریم
دو مسافر یله در آب و هوای خودمان

احتیاجی به در و دشت نداریم اگر
رو به هم باز شود پنجره‌های خودمان

من و تو با همه‌ی شهر تفاوت داریم
دیگران را نگذاریم به جای خودمان

درد اگر هست برای دل هم می‌گوئیم
در وجود خودمان است دوی خودمان

دیگران هر چه که گفتند بگویند، بیا
خودمان شعر بخوانیم برای خودمان

استادم محمد علی بهمنی این غزل را
به مهربانی گاهی زمزمه می‌کند
پس پیشکش به خود او که می‌گوید
«... یک نفر از غبار می‌اید»



کفش‌هایم کجاست؟ می‌خواهم، بی‌خبر راهی سفر بشوم
مدتی بی‌بهار طی بکنم، دو سه پاییز در بدر بشوم

خسته‌ام از تو، از خودم، از ما؛ «ما» ضمیر بعید زندگی‌ام
دو نفر انفجار جمعیت است، پس چه بهتر که یک نفر بشوم

یک نفر در غبار سرگردان، یک نفر مثل برگ در طوفان
می‌روم گم‌شوم برای خودم، کم‌برای تو درد سر بشوم

حرف‌های قشنگ پشت سرم، آرزوهای مادر و پدرم
آه خیلی از آن شکسته‌ترم، که عصای غم پدر بشوم

پدرم گفت: «دوستت دارم، پس دعا می‌کنم پدر نشوی»
مادرم بیشتر پشیمان که، از خدا خواست من پسر بشوم

داستانی شدم که پایانش، مثل یک عصر جمعه دلگیر است
نیستم در حدود حوصله‌ها، پس چه بهتر که مختصر بشوم

دورها قبر کوچکی دارم، بی اتاق و حیاط خلوت نیست
گاه‌گاهی سری بزن نگذار، با تو از این غریبه‌تر بشوم



در و اشد و پاشید نسیم هیجانش
تا نبض مرا تند کند با ضربانش

تقویم ورق خورد و کسی از سفر آمد
تا دامنه‌ها برد مرا نام و نشانش

پیشانی او روشنی آینه و آب
بوی نفس باغچه می داد دهانش

هر صبح، امید همه‌ی چلچله‌ها بود
گندم گندم سفره‌ی دستان جوانش

با این همه انگار غمی داشت که می‌ریخت
از زاویه‌ی تند نگاه نگرانش

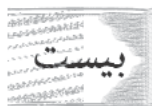
یک زلزله‌ی سخت، تکانش نمی‌داد
یک شعر ولی زلزله می‌ریخت به جانش

انگار دو دل بود همان‌طور که «سارای»
بین «ارس» و حشی و جبر سبلانش

طوفان شد و من برگ شدم رفتم و رفتیم
افتادم و افتاد غمی تلخ به جانش

می خواست بهاری بشوم باز، که جا داد
پاییز و زمستان مرادر چمدانش

در واشد و او رفت همان‌گونه که یک روز
در واشد و پاشید نسیم هیجانش



باشد پرنده! کوچ بکن سمت خانه‌ات
هر چند سخت می‌گذرد با بهانه‌ات

آن جا امیدوارم از آواز پر شوی
موسیقی و غزل بشود آب و دانه‌ات

خوش بگذرد طراوت ییلاق و بشکفد
در چشم بر فگیر اهالی جوانه‌ات

حالا برو به خاطر آسوده، در دلم
تا بازگشت، جای کسی نیست لانه‌ات
□

پاییز، سهم حنجره‌ی من، تو سعی کن
سرشار از بهار بماند ترانه‌ات

من یک مترسکم که به دوشم... خدا کند -
خوشبختیِ هُما بنشیند به شانه‌ات

نگذار در خشونت مردانه حل شود
رفتار مینیا توری دخترانه‌ات

من می‌روم صدا شوم و زندگی کنم
در بیت بیت هر غزل عاشقانه‌ات

بیستویک

خدا - تو را به همان صورتی که می خواهم -
قلم به دست گرفت و کشید همراهم

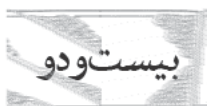
کسی به نام من از ساعت جهان گم شد
همان دقیقه که پیدا شدی سرِ راهم

قبول دارم، تقصیر سر بزیری توست
اگر رسید به آن سیب، دست کوتاهم

پراز ظرافت و زیبایی زنی، اما
تورا به خاطر این چیزها نمی‌خواهم

به کاسه‌ی کلمات زمین نمی‌گنجی
برای درک تو در مانده است القبا هم

تو دوست داری شهر مرا و عادت کرد
به کفش‌های تو پس کوجه‌های این جا هم



... و روبروی تو بازنده‌اند حالا هم
قماربازترین مردهای دنیا هم

زمین زدم ورقی را شروع شد بازی
ولی به قصد - فقط - روبرو شدن با هم

اگر چه می دانستی، اگر چه می دیدی
در این مقابله جز باختن نمی خواهم

طنین قهقهه‌ات در تبسم می‌ریخت
هجوم زلزله‌ات در غرور گهگاهم

سیاه و سرخ‌گره خورده بود و پیدا بود
جنون دست تو در تک‌تک ورق‌هاهم

در این نبرد فقط بی‌بی‌دلت کافی است
برای کشتن پنجاه و یک ورق باهم

به دست داشتی آنقدر دل که می‌لرزید
دل سیاه‌ترین برگ‌های بالا هم

□

مرا به باخت کشاندی ولی نیفتادم
به این امید که روز خداست فردا هم

شروع می‌شود این بازی تمام شده
اگر چه رو بکنی برگ آخرت را هم

خزان به قیمت جان جار می‌زنید اما
بهار را به پیشیزی نمی‌خرید از من
حسین منزوی



حیف، آن‌ها که بالشان دادم، شاخه شاخه پریده‌اند از من
از رفیقان راه می‌پرسی؟ پیشترها بریده‌اند از من

هر چه دادند زود پس دادم، هر چه را خواستند رو کردم
عشق را در سخاوتم روزی، به پیشیزی خریده‌اند از من

کرم‌هایی که در تن خشکم، شادمان می‌خزند و می‌لوند
سال‌ها پیش در بهاری سبز، ریشه‌ها می‌جویده‌اند از من

خشکی‌ام را بهانه می‌گیرند، که رهایم کنند و در بروند
خودشان نیز خوب می‌دانند، رگ به رگ خون مکیده‌اند از من

هر کجا از نفس می‌افتادند، باز سنگ صبورشان بودم
گریه‌هایی به من فروخته‌اند، خنده‌هایی خریده‌اند از من

محو کردند ردّ پایم را، که ندانی کجا گرفتارم
بعد تا هر چه دورتر بشوند، سمت دیگر دویده‌اند از من

چشم‌ها جور دیگری هستند، حرف‌ها روی دیگری دارند
وای هر جا که پا گذاشته‌اند، قصه‌ای آفریده‌اند از من

بیست و چهار

بگذار در قشنگ‌ترین اشتباه من
آتش بگیرد از تو دل سر به راه من

چشمم نسیم می‌شود آنقدر می‌وزد
تا رو سیریت حل بشود در نگاه من

آن وقت در رگم بشتابد، طپش کند
تا وقت مرگ موی تو؛ خون سیاه من

برعکس آخر همه‌ی قصه‌های تلخ
شاید شبی به چنگ من افتاد ماه من

روزی مگر خودِ تو دچارم نکرده‌ای؟
از چاله در بیا که بیفتی به چاه من

داغ مرا به دوش بکش سال‌های سال
ای شانهِ هات مُهر شده با گناه من

بیست و پنج

شوق پرکشیدن است در سرم قبول کن
دل شکسته‌ام اگر نمی‌پر م قبول کن

این که دور دور باشم از تو و نبینمت
جانمی شود به حجم باورم، قبول کن

گاه، پر زدن در آسمان شعرها را
از من، از منی که یک کبوترم قبول کن

در اتاق رازهای تو سرک نمی‌کشم
بیش از آن‌چه خواستی نمی‌پریم، قبول کن

قدر یک قفس که خلوتت به هم نمی‌خورد
گاه نامه می‌برم می‌آورم، قبول کن

گفته‌ای که عشق ما جداست، شعرمان جدا
بی تو من نه عاشقم، نه شاعرم، قبول کن

آب...

وقتی آب اینقدر گذشته از سرم
من نمی‌توانم از تو بگذرم قبول کن

بیست و شش

می سوخت در پیراهنت خورشیدی انگاری
از سال‌های دور می تابیدی انگاری

از بین لب‌های تو بوی اطلسی می ریخت
از شیرهی گل‌ها می آشامیدی انگاری

وقت غزل خواندن شبیه مولوی بودی
می چرخ... چرخ... چرخ... می چرخیدی انگاری

من گیج، ساعت گیج، اجسام اتاقم گیج
آرام، در هر ذره می‌جنبیدی انگاری

در قالب هر باد پنهان می‌شدی، آن وقت
در پرده، بی‌آواز می‌رقصیدی انگاری

می‌ریختی در کوچه، جاری می‌شدی در جوی
از هیج آغازی نمی‌ترسیدی انگاری

حل می‌شدی در ریشه‌های هر درخت پیر
با شاخه‌های تازه می‌روییدی انگاری

چشم‌ت حساب تک‌تک گنجشک‌ها را داشت
تنها و تنها آسمان می‌دیدی انگاری

شهرم؛ عروس برف‌پوشی بود روی او
مثل بهاری تازه گل‌پاشیدی انگاری

بیست و هفت

بر شاخه‌ها م ساخته اند آشیانه‌ها
گنجشک‌ها که سرشارند از ترانه‌ها

من - تک درخت پیر - فقط زنده مانده‌ام
با شوق میوه‌ها و تب و تاب لانه‌ها

قدی اگر کشیدم با عشق سارها
آبی اگر مکیدم سهم جوانه‌ها

از من مخواه دل بکنم چون که بوده‌اند
تنها امید زندگی‌ام این بهانه‌ها

در خاک ریشه دارم و دل بسته‌ام به آب
بوی سکون نمی‌دهد آیا نشانه‌ها؟

من با سفر غریبم و جاری نمی‌شوم
مدفون اگر شدند اسیرند دانه‌ها

از من گذشته است ولی میوه می‌دهم
بسپارشان به حافظه‌ی رودخانه‌ها

بیست‌وهشت

برف آوازم در گوشِ چه سنگین از تو
رقص، بهمن شده و ریخته پایین از تو

دور می‌گیری و در پای تو انبوه سپید
چینی دامنه و دامن پُر چین از تو

تا ابد تشنگی داغ «مَرَنجاب»^۱ از من
تا همیشه جریان خنک فین از تو

۱. مرنجاب کاروانسرای است قدیمی در کویر کاشان در منطقه‌ای به همین نام.

شربت تلخ شب تیره‌ی کاشان از من
ماه؛ این خریزه‌ی روشن شیرین از تو

من چه‌ام؟ زردترین برگ خزان... این از من
تو چه؟ سرسبزترین فصل بهار... این از تو



می‌توانی بروی قصه و رؤیا بشوی
راهی دورترین گوشه‌ی دنیا بشوی

ساده نگذشتم از این عشق، خودت می‌دانی
من ز مینگیر شدم تا تو، مبادا بشوی

آی! مثل خوره این فکر عذابم می‌داد
چوب ما را بخوری، ورد زبان‌ها بشوی

من و تو مثل دو تا رود موازی بودیم
من که مرداب شدم، کاش تو دریا بشوی

دانه‌ی برفی و آنقدر ظریفی که فقط
باید از این طرف شیشه تماشا بشوی

گره‌ای بود که تا باز شود فهمیدم
تو خودت خواسته بودی که معما بشوی

در جهانی که پر از «وامق» و «مجنون» شده است
می‌توانی «عذرا» باشی، «لیلا» بشوی

می‌توانی فقط از زاویه‌ی یک لبخند
در دل سنگ‌ترین آدم‌ها جا بشوی

بعد از این، مرگ نفس‌های مرا می‌شمرد
فقط از این نگرانم که تو تنها بشوی

عروسی (۱)

حیف است، حیف دست تو و دست های من
باید قبول کرد که رفتی... خدای من

رفتم که پشت خاطره هایم کفن شوم
تا سایه ای چه دور بماند به جای من

بعد از تو آه حال غزل هیچ خوب نیست
بعد از تو آه، آه نمانده برای من

یادش به خیر! پشت مرا ناگهان شکست
آن دوستی که خواست بمیرد برای من

حالا شب عروسی تان مست می‌کنم
تا بُهتتان بگیرد از خنده‌های من

آقا! مبارک است، چه داماد خوشگلی!
خانم! مبارک است، به طعنه؟ نه وای من -

این خانه از همیشه خراب است تا هنوز
این سر نوشت بود نوشتند پای من؟

سیگار را دوباره سرو ته، دوباره... آه
تلخش رسید تا طعم چشم‌های من

از کوجه‌های کاشان تا پشت باغ فین
یک مرد دفن شد کم کم انتهای من

عروسی (۲)

خوابم درست مثل «تو را می برند» بود
 فریادهای من به کجا می رسند بود

تردید چشم های تو مثل غریبه ها
 وقتی که چشم های مرا می دوند بود

خوابم پرید؛ ثانیه ها تیک... تاک... تیک
 ساعت به وقت عقربه آباد چند بود؟

وقت دوازده عدد گنگ می‌دوند
وقت هزار ثانیه گم می‌شوند بود

آن شب که قرص ماه^۱ نخوردند ابرها
درد ستاره‌های مرا می‌کشند بود

یک لنگه کفش قرمز جا ماند پشت در
در کوچه رد پای «تو را می‌برند» بود

۱. دختران غرق در رود گناه دختران خودکشی با قرص ماه
احمد عزیزی

قهوه خانه (۱)

این مست های بی سر و پا را جواب کن
امشب شب من است، مرا انتخاب کن

مهمان من تمامی این ها و پای من
قلیان و چای مشتریان را حساب کن

تمثال شاعرانه ی درویش را بکن
عکس مرا به سینه ی دیوار قاب کن

هی قهوه چی! ستاره به قلیان من بریز
جای زغال، روشنش از آفتاب کن

انگورهای تازه‌ی عشقی که داشتم
در خمره‌های کهنه بخوابان شراب کن

از خون آهوان بده ظرفی که تشنه‌ام
ماه‌یچه‌ی فرشته برایم کباب کن

از نشئه خلسه‌ای بده، از سُکر؛ جرعه‌ای
افیون و می بیار، بساز و خراب کن

دستم تهی است هر چه برایم گذاشتی
با خنده‌های مشتریانت حساب کن.

قهوه خانه (۲)

باز کن در را دو چشم پُر شراب آورده‌ام
از سر کوه بلند تاک، آب آورده‌ام

آن قدر داغم که آتش نیست، نورم را ببین!
شعله را خاموش کن من آفتاب آورده‌ام

میزهایت را به چای تیره نازیبا نکن
خمرهای آبستن انگور ناب آورده‌ام

پلک‌ها را می‌پراند چشم‌ها را می‌برد
داروی بیداری و جادوی خواب آورده‌ام

سوره‌هایم جام‌ها و آیه‌هایم جرعه‌هاست
وحی نازل از ازل دارم؛ کتاب آورده‌ام

قهوه‌چی! دیوانه می‌گویی به من اما مگر
حال تو خوب است و من حال خراب آورده‌ام

بدحسابی کرده‌ام، دستم ولی امشب پُر است
صبر کن لب تر کنم، حرف حساب آورده‌ام

من سَرَم داغ است و مستی در دلم قُل می‌زند
جام آتش روی قلیان شراب آورده‌ام

قهوه‌چی! من خنده‌های مشتری‌های تو را
پشت در باگریه ساعت‌هاست تاب آورده‌ام

می‌خانه (۱)

انداختی از سکه، بازار پری‌ها را
بشمار وقتی می‌پرانی مشتری‌ها را

دامن طلای در تلاطم! این همه دل را
در سادگی هم می‌بری و اکن زری‌ها را

یک طاقه ابر از آسمان بردار و از سروی
سوزن کن و نخ کن تمام روسری‌ها را

رختی بپوش از ابر و رؤیا و کتابی کن
آئین شوخی‌ها و رسم دلبری‌ها را

مقصود شو دیوان به دیوان انوری‌ها را
از گور برخیزان به صف کن عنصری‌ها را

بی سگه هم سازند و هم راهند و هم سفره
معشوق بازی و شکار و می خوری‌ها را

می، می، بیاور هی بیاور کی سرم داغی
ساقی عطش دارم رها کن مشتری‌ها را

امشب در این می‌خانه‌ی بی خواب، چشمی کو
تا مثل من رنگین ببیند گچ‌بری‌ها را؟

داغم چراغم، خامشی دور از شب انگور
حالا که دارم بر سر افسر سروری‌ها را

مستم! بده پیمان‌ها را پُر ترگ دستم
لولم، ملولم، لب به لب کن آخری‌ها را

خوابم، خرابم، هر دو چشمم خفته در بستر
تیمار کن یارا! خمارا! بستری‌ها را

لب‌هام نمناک است و عطر بوسه‌ام سرخ است
ساقی بیا این‌ور رها کن آن‌وری‌ها را

از خرداد ۸۳ تا نیمه شب ۱۱ دی‌ماه

می‌خانه (۲)

صبح، وقتی واژگون شد آخرین پیمان‌ها
راه، پرپیچ است از می‌خانه‌ها تا خانه‌ها

حیف! وقتی که اذان نوی اذان گم می‌شود
من من تصنیف کفر آلوده‌ی مستانه‌ها

دور می‌گیرند گرداگرد تو دیوارها
دور می‌گردند بالای سرت پروانه‌ها

گریه یا خنده‌ست در سمفونی اندام تو،
بی صدا بالا و پایین می‌نوازد شانه‌ها

من توأم وقتی تو من هستی، چه فرقی می‌کند
این چنین گم می‌شود گاهی مسیر خانه‌ها

روز و شب مال تمام مردم دنیا ولی
ساعتی از گرگ و میش‌اش مال ما دیوانه‌ها



دوستت دارم پریشان، شانه می‌خواهی چه کار؟
دام بگذاری اسیرم، دانه می‌خواهی چه کار؟

تا ابد دور تو می‌گردم، بسوزان عشق کن
ای که شاعر سوختی، پروانه می‌خواهی چه کار؟

مُردم از بس شهر را گشتم یکی عاقل نبود
راستی تو این همه دیوانه می‌خواهی چه کار؟

مثل من آواره شو از چار دیواری در آ!
در دل من قصر داری، خانه می خواهی چه کار؟

خُرد کن آینه را در شعر من خود را ببین
شرح این زیبایی از بیگانه می خواهی چه کار؟

شرم را بگذار و یک آغوش در من گریه کن
گریه کن! پس شانه مردانه می خواهی چه کار؟

سی‌ویک

نه سراغی، نه سلامی... خبری می خواهم
قدر یک قاصدک از تو اثری می خواهم

خواب و بیدار، شب و روز به دنبال من است؛
جز مگر یاد تو یار سفری می خواهم؟

در خودم هر چه فرو رفتم و ماندم کافی ست
روبه بیرون زدن از خویش، دری می خواهم

بعد عمری که قفس وا شد و آزاد شدم
تازه برگشتم و دیدم که پری می خواهم

سر به راهم تو مرا سر به هوا می خواهی
پس نه راهی، نه هوایی، نه سری می خواهم

چشم در شوق تو بیدار تری می طلبم
دل در دام تو افتاده تری می خواهم

در زمین ریشه گرفتم که سرافراز شوم
بی تو خشکیدم و لطف تبری می خواهم



هر طرف رو کن و تردید نکن سوی منی^۱
باز در «چشم رس» دیده‌ی پُرسوی منی

تا ابد گر چه عزیزی ولی از یاد مبر
چشم من باشی در سایه‌ی ابروی منی

در غم رفته‌ای و در خوشی ام آمده‌ای
چه کنم؟ خوی تو این است؛ پرستوی منی

۱. در این مجموعه سعی شده هر جا به زیبایی کلام لطمه نمی‌خورد (م)
نهی مطابق با گفتگوی روزمره به (ن) تبدیل شود.

چشم بادامی و شیرین و خوش و بانمکی
چینی و تازی و ایرانی و هندوی منی

گوش تاگوش به صحرا بخرام و نهراس
شیرها خاطرشان هست که اهوی منی



بلند شو همه رفتند، عاشقانه برقصد
به راه و رسم خودت جور کن بهانه، برقصد

نمانده جز تو و آینه‌ها کسی دیگر
شبی که جشن پری هاست در میانه برقصد

برقص و چرخ بزن چرخ عباسی
سراسر مهیجانی ست کو دکانه، برقصد

مرارها کن و از حجله ام بزن بیرون
بریز خون به رگ شهر، خانه خانه برقصد

برقص تا بروی آسمان که مثل هم اند
فرشتگان به پرواز، دختران به رقص...



«گذشته»؛ لذت انگوری گناهم بود
تور یختی خوردم، خوردن اشتباهم بود

گذشته‌ای که در آینه‌ها گمش کردم
جوانی به تو آلوده‌ی تباهم بود

به خرمنی که نه از دانه‌ی گناهم
جرّقه‌ای که نه تاوان اشتباهم بود

در استکانت با هر سلیقه‌ای فالی
در آسمانت خورشید و ماه با هم بود

سرم به سنگِ هر اندوه محکمی بخورد
کسی که از تو فراری شود نخواهم بود



من بر که‌ای حقیر شدم، رود نیستم
امروز آن‌که باب دلت بود نیستم

حیف از طلاقه خرج مطلای من کنی^۱
دیگر در این معامله پر سود نیستم

در شعله‌ام جسارت «برد و سلام» نیست
«ویل» عذابم آتش نمرود نیستم

۱. حیف از طلاقه خرج مطلق‌کنندگسی «قصاب کاشانی»

من شاعرم چه سود که «سعدی» نمی شوم
من «مهدی» ام دریغ که موعود نیستم

من بر صلیب مُردم و دیگر نمی دمم
باور بکن ستاره‌ی داود نیستم

دیگر گذشت دوره‌ی بالانشینی ام
خاکسترم به آتش تو، دود نیستم^۲

می سوزم و نمی شنوی، بیش از این خواه
این شعله بی صداست، نی و عود نیستم

بگذار و بگذر از من و بگذار بگذریم
من دیگر آن که باب دلت بود نیستم

۲. دود اگر بالا نشیند کسر شان شعله نیست «صائب»



خوابیده‌ام؛ دقیقه‌شمار شکسته‌ام
پاییز دیگری ست بهار شکسته‌ام

حیف تمام ثانیه‌هایت که سوختند
هر بار پای قول و قرار شکسته‌ام

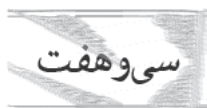
یا می‌جوئد یا که لگدمال می‌کنند
من دانه دانه انار شکسته‌ام

هر قطعه از جوانی مان را مرور کرد
با دستِ من - شبانه - سه تار شکسته‌ام

میدان ندیده نیستم اما چه فایده
شمشیر پیر، دست سوار شکسته‌ام

ردّ مرا بگیر و بیا تازه مانده است
بر سنگ فرش، خون انار شکسته‌ام

گاهی بیا سراغم اگر که شناختی
اسم مرا به سنگ مزار شکسته‌ام



تو می خوری غم و غم می خورند باغچه‌ها
از این حیاط قلم می خورند باغچه‌ها

تو «قمصر»ی رختت جشنواره‌ی گل‌هاست
به دامن تو قسم می خورند باغچه‌ها

تو عاشق گلی از هر چه زرد بیزاری
فقط به عشق تو سَم می خورند باغچه‌ها

تو اشتهای دل انگیز ریشه‌ها هستی
که بی تو باران کم می‌خورند باغچه‌ها

تو ناظمی بنشین نظم را تماشا کن
نَبند پلک، به هم می‌خورند باغچه‌ها

مثلثند ولی با تو بُعد می‌گیرند
و بیشتر به هر م می‌خورند باغچه‌ها

تو می‌خوری غم و غم می‌خورند باغچه‌ها
از این حیاط قلم می‌خورند باغچه‌ها

سی‌وهشت

گم کن مرا و فکر کن اصلاً نبوده‌ام
غرقم کن و خیال کن این من، نبوده‌ام

اصلاً بگو ندیده و نشنیده‌ای مرا
اصلاً بگو مجاز به بودن نبوده‌ام

دور سر تو گشته‌ام و پرت... هیچ وقت
دلگیر از مرّام فلاخن نبوده‌ام

نَشکن مرا زیاد مزاحم نمی‌شوم
تا بوده‌ام و بال به گردن نبوده‌ام

انکار کن مرا و من اقرار می‌کنم
یک لحظه در تصوّر این زن نبوده‌ام



در را نبند و پنجره‌های مرا بگیر
حال مرا بگیر و هوای مرا بگیر

هر روز از این شکنجه سرم تیر می‌کشد:
کمتر بیا در آینه جای مرا بگیر

حالا که با تو هستم و دور از تو: بی گمان
وقتش رسیده است عزای مرا بگیر

تقدیم می‌شود به تو و خلوت شبت
هر چند ناخوش است؛ صدای مرا بگیر

بگذار به «عروسی خون»^۱ دعوت کنم
دستی جلو بیار و حنای مرا بگیر

افتاده عکس ماه به فنجان خالی‌ام
یک فال قهوه دورنمای مرا بگیر

وقت پریدن است اگر عازمی بیا
دست مرا رها کن و پای مرا بگیر

۱. عنوان نمایشنامه‌ای از لورکا



آهو ندیده‌ای که بدانی فرار چیست
صحرا نبوده‌ای که بفهمی شکار چیست

باید سقوط کرد و همین‌طور ادامه داد
دریا نرفته‌ای بچشی آبشار چیست

پیش من از مزاحمت بادها نگو
طوفان نخورده‌ای که بفهمی قرار چیست

هی سبز در سفیدی چشمت جوانه زد
یک بار هم سؤال نکردی بهار چیست

در خلوتت به عاقبتم فکر کرده‌ای؟
خب... کیفر صنوبرِ بی برگ و بار چیست؟

روزی قرار شد برسیم آخرش به هم
حالا بگو پس از نرسیدن قرار چیست؟...

چهل‌ویک

سال‌ها سال با هر زبانی، گفته‌اند از تو ضرب‌المثل‌ها
از تو در بزم‌های شبانه، قصه بستند با با شمل‌ها

نه حقیقت نه رؤیا به جز من، هیچ‌کس خوب و صفت نکرده
کاتبان در تمام تواریخ، شاعران در تمام غزل‌ها

با چه معیاری آخر بسنجند؟ از چه مقیاسی آخر بگویند؟
رنگ لب‌ها ت افسوس گل‌ها، طعم چشم تو شرم عسل‌ها

تو سئوالی شگفتی که دنیا، روبرویت جوابی ندارد
محوِ سرسختیِ تو علایم، غرقِ دشواریات راه حل‌ها

داستان بلندی‌ست دیگر، هر شب و روز دنباله دارد
قهر و مهر من و چشم‌هایت، جنگ و صلح تو و این غزل‌ها



تو پا گذاشته‌ای در جهان تازه‌ی من
خوش آمدی بنشین قهرمان تازه‌ی من

سپرده‌ام بروند ابرها و صاف شود
برای پَرزدنت آسمان تازه‌ی من

تو رودخانه‌ای و دل به آبی‌ات زده‌ام
سفید پیر هنت بادبان تازه‌ی من

گلِ طلائیِ خورشید شو، که می چرخد
به مرکزیت تو که کشان تازه‌ی من

غرورِ قلّه‌ی خوابیده بودم و آشفته
به افتخار تو آشفشان تازه‌ی من

از این به بعد به همراهی تو دل‌گرمم
که قهرمانی در داستان تازه‌ی من

چهل‌وسه

من آمده‌ام فاتح دنیای تو باشم
تا گام نخستین به بلندای تو باشم

تو قله‌ی برفی و نفس‌گیرتر از مرگ
می‌خواهم از این دامنه هم‌پای تو باشم

با من؛ که تو آغوش اگر و آکنی امروز
مصلوب شوم بر تو؛ مسیحای تو باشم

باشاعر در بند جنون تو گرفتار
می‌سوزم و می‌سازم اگر جای تو باشم

خورشیدمی و عادت هر روزه‌ام این است؛
یک پنجره مبهوت تماشای تو باشم

چهل و چهار

باد، راهی شده تا عطر تنت را ببرد
آب، جاری شده عکس بدنت را ببرد

دشت همواره بهاری و زمستان عاجز -
که ببارد به تو، رنگ چمننت را ببرد

می‌شدای کاش که پیکتی بفرستی، به بهشت -
قدر یک آه هه شمیم دهندت را ببرد

شاعری آمده تا اوج تو را فتح کند
نادری آمده تا هندت را ببرد

شعر پوشیده‌ای و دکمه به دکمه، شاعر -
می‌کند قافیه‌ی پیر هنت را ببرد

شانه کن! این همه در طاقت یک آینه نیست
شانه اش بار پریشان شدنش را ببرد

چهل و پنج

و حشی نبودم تا تو رامم کرده باشی
آهونه! تا پابند دامم کرده باشی

من پخته بودم پخته بودم پخته بودم
جز این‌که با یک عشوه خامم کرده باشی

محتاج قدری آب و مُشتی دانه یک‌روز
مثل کبوترهای بامم کرده باشی

یادم نمی آید جوابم داده باشی
یادم نمی آید سلامم کرده باشی

با تو همین اندازه شیرین بود اگر بود
زهری که با حرفی به کامم کرده باشی

می سوزم و دود مرا می بلعی، آن گاه
له می کنی وقتی تمامم کرده باشی

حالا چطوری من حلالیت کرده باشم؟
وقتی تو اینطوری حرامم کرده باشی

چهل‌وشش

دل تو سنگ به قدر شکستن من نیست
تو پاره‌ی تنمی، پاره‌ی من آهن نیست

بپرس بعد تو خاموشیِ غریبم را
از آن چراغ، که در خانه هست و روشن نیست

دلت خوش است که من زنده زنده می‌سوزم
ولی رها شدن از عاشقی به مردن نیست

چه قدر سنگ زدند و به خود قبولاندم
که ضرب دست تو پشت سر فلاخن نیست

چه قدر حرف برای تو دارم و هر بار
در آب و تاب تماشا توان گفتن نیست

چه دردناک و غم آلود! این که می دانی
به هر دری بزنی نیمه‌ی تو این زن نیست

چهل و هفت

قدمی کشم که باد شوی، پرپر مکنی
بوبو و برگ برگ فراوان ترم کنی

سو سو زدی و من به هوای تو آمدم
پس حقم این نبود که خاکستر مکنی

خوش می‌گذشت شاخه؛ رسیدم، که رد شدی
تا یک دهن بچینی ام و نوبرم کنی

از اوج سبزه‌های بلند آمدم که تو
بازردهای ریخته هم بستم کنی

تن داده‌ام که رقص سرانگشت‌های تو
بندم کند عروسک بازیگرم کنی

تکرار کردم آن چه تو می خواستی و... آه
غافل شدم از این که کس دیگرم کنی

من یک حقیقتم اگر از من گذر کنی
من یک دروغ محضم اگر باورم کنی

چیزی نمانده از من آن روزهای من
گل داده‌ام که باد شوی پرپر م کنی

چهل‌وهشت

یک نگاه ساده، بیش از این هوایی نیستم
در خودم غرقم به فکر آشنایی نیستم

با توأم تا با منی پس با منی تا با توأم
مثل تو در قید و بند باوفایی نیستم

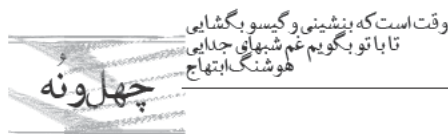
«دوستت دارم»؟ ولی بسیار از آن بیشتر
«عاشقت هستم»؟ نه تا این حد فدایی نیستم

تا که یادم بوده اهل خواهش چشم تو ام
حال، با این وصف پیدا کن کجایی نیستم!

شعر «نازل» دارم از سوی تو، تکفیرم مکن
تا ابد پیغمبرم فکر خدایی نیستم

با تو آری، باتونه، با تو چنان، با تو چنین
هیچ، درگیر و کش چون و چرایی نیستم

گرچه عمری آرزو کردم رها باشم، ولی
چون رهایی ربط دارد با جدایی... نیستم



چهل‌ونه

من در پی ردّ تو کجا و تو کجایی
دنبال تو دستم نرسیده‌ست به جایی

ای «بوده» که مثل تو نبوده‌ست، نگو هست
ای «رفته» که در قلب منی گر چه نیایی

این عشق زمینی‌ست که آغاز صعود است
پابند «هوس» نیستم ای عشق «هوایی»

قدر تنی از پیرهنی فاصله داریم
وای از تو چه سخت است همین قدر جدایی

ای قطب‌کشانده‌ی پر جاذبه، دیگر
وقت است دل آهنی‌ام را بر بایی^۱

گفتی و ندیدی و شنیدی و ندیدم
دشنام و جفایی و دعایی و وفایی

یک عالمه راه آمده‌ام با تو و یک بار
بد نیست تو هم با من اگر راه بیایی

۱. بر آن بودم که از آهن کنم دل

ندانستم که تو آهن ربایی



همین که خواستم از آخرین قفس بپریم
رسید نامه‌ی سنگت چه ناگهان به پریم

هنوز چشم به راهم که باز لطف کنی
هنوز منتظر نامه‌های سنگ ترم

بهار آمد - ماندم - پرنده‌ها رفتند
پرنده‌ها که بیایند راهی سفرم

بلا همیشه که بد نیست، راستی دیدی؛
تو آن بلای قشنگی که آمدی به سرم

من و تو ما شده بودیم اگر نفهمیدم
منم که می‌گذری یا تویی که می‌گذرم

پنجاهویک

ستبر سنگدل کینه جو! تو را چه بنامم؟
نسیم شانه کش روی جو! تو را چه بنامم؟

توقهر و آشتی عاشقانه‌ی شب و روزی
هلال ابروی خورشید رو! تو را چه بنامم؟

سؤال عشق! که من رو به کوه داد کشیدم
جواب «های» بلندم که «هو» تو را چه بنامم؟

صدای تو ضربان ظریف و سرد و نمانم
تراوش خوش دور سبو تو را چه بنامم؟

به هم تنیده تر از هاله های رنگی رؤیا
بلندبال تر از آرزو تو را چه بنامم؟

کسی ندیده دو چشم خراب زیر دو محراب
شراب خورده ی تکبیر گو! تو را چه بنامم؟

غزال و حشی رام! ای پلنگ زخمی آرام!
نجیب زاده ی بی ابرو تو را چه بنامم؟

سقوط یا خفقان؟ هم سقوط هم خفقانی
طناب دار من از تار مو! تو را چه بنامم؟

پنجاه و دو

حدّ پروازم نگاه توست بالم را نگیر
سهم ام از شادی تویی با اخم حالم را نگیر

راه سخت و سبز بودن با تو را آسان نکن
جاده‌های پیچ در پیچ شمالم را نگیر

کیستی؟ پاسخ نمی‌خواهم بگویی هیچ وقت
لذت درگیری حل سؤالم را نگیر

من نشانی دارم از داغ تو روی سینه‌ام
خواستی دورم کن از پیشت، مدالم را بگیر

خاطرت آسوده با ببر نگاهم گفته‌ام
با همین بازیچه‌ها سر کن، غزالم را بگیر

زندگی تنها به من قدر تو فرصت داده است
بیش از این‌ها خوب باش از من مجالم را بگیر

خسته از یکرنگی‌ام می‌خواهم از حالا به بعد
تا ابد پاییز باشم، اعتدالم را بگیر

پنجاه و سه

پیش از من و تو و پدران تو، سال‌ها -
آن‌سوتر از خیال و گمان تو، سال‌ها -

پیش از تمام این همه جنبنده‌ی دو پا
بوده زنی درست به‌سان تو سال‌ها

می‌برده از تمامی مردان شهر، دل
طوری که ابروان کمان تو سال‌ها

«شیرین» و «تلخ» داشته در کندوی دهان
«نیش» و «عسل» چنان که زبان تو سال‌ها

دنبال او نگاه کسی موج می‌زده
مانند چشم من نگران تو سال‌ها

هم اسم تو، شبیه تو، انگار سایه‌ات
می‌زیسته به نام و نشان تو سال‌ها

حالا هم از هنوز جهان می‌رسد به گوش
ناقوس ممتد ضربان تو سال‌ها

انگیزه‌ی توالی و نظم طبیعت است
میزان شانه‌های جوان تو سال‌ها

بر برگ‌ها وزیده بهار تو قرن‌ها
در رنگ‌ها دویده خزان تو سال‌ها

در صلح و جنگ‌های زمین نقش اول است
آرامش تو و هیجان تو سال‌ها

در اورشلیم و تاج‌محل از دو سوی شرق
بانگ نماز بوده اذان تو سال‌ها

انگار پشت پرده‌ی دربارها هنوز
بر شانه‌هاست تخت روان تو سال‌ها

ده قرن پا به پای غزل عمر کرده‌ای
در سبک‌ها دمیده بیان تو سال‌ها

این زن تو نیستی و تویی، موج می‌زند
ایهام مطلق جریان تو سال‌ها

در نسخه‌ها و حافظه‌ها صبر کرده است
تا آمدن به بطن زمان تو سال‌ها

این زن تویی که بین دو قطب جنون و عشق
چیزی نبوده جز نوسان تو سال‌ها

فرهادها و بیژن‌ها خاک خورده‌اند
تنها و گنگ در چمدان تو سال‌ها

با غده‌های بدخیمش رشد کرده است
در مغز شعر من سرطان تو سال‌ها

من با سی و دو حرف به آهنگ می‌کشم
زیبایی تو را به زبان تو سال‌ها

تو قطره قطره خون مرا گوش می‌کنی
پس جاری من و شریان تو سال‌ها

از خاطرت به سادگی امانمی‌روم
دیگر پر از من است جهان تو سال‌ها

پنجاه و چهار

آورد سرنوشت، به این داستان تو را
آن روز خیره بود زمین و زمان تو را

گفتند اتفاق می‌افتی ولی هنوز
نشنیده بودم از دهن این و آن تو را

چل روز پیش از آن، همه‌ی فالگیرها
دیدند شب به شب ته هر استکان تو را

کولی زنان شهر همه خواب دیده‌اند
در معبد خرابه‌ی بودائیان تو را

معبد به خود فشرده و با غرشی مهیب
زاییده آن چنان که تویی از دهان تو را

افسانه‌های شهر من از پیش داشتند
دفتر به دفتر از تو نشان در نشان تو را

بر هر کتیبه‌ی کهنی وصف کرده است
بالرزشی غریب، خط کاتبان تو را

از آتش آفرید تنت را و خنده کرد
از آب و خاک و باد، خدا داد جان تو را

شیرین و تلخ، طبع تو را در هم آفرید
زهر و شراب ریخت به جام زبان تو را

گویند شسته‌اند شب آفرینشت
با خون تازه تازه‌ی صدها جوان تو را

تا درس عشوه یاد‌گیری گذاشتند
در دامن تمام زنان جهان تو را

دادندت از خلیل: دو لب آتش مذاب
دادند از آرش آه: دو ابرو کمان تو را

سرکوفت خورده غنچه دهان در دهان تو را
حسرت کشیده رنگ، خزان در خزان تو را

از روز خرده خرده گرفتند و ریختند
در قالب ستاره به هفت آسمان تو را

شیرین کجا و شهوت فرهاد کشتنت
خسرو کجا و نوکری آستان تو را

تو می‌روی و پشت سرت ضجه می‌کنند
خانه به دوش، بیشتر از کاروان تو را

طاووس‌ها جمال تو را مشق می‌کنند
تقلید می‌کنند همه آهوان تو را

آنقدر خوش خرامی و رعنا که شاعران
تشبیه کرده‌اند به سرو روان تو را

من شاعرم ولی تو به معنی نمی‌رسی
یعنی نکرده‌اند معانی، بیان تو را

قصه‌ی غزل نمودم و اینک قصیده شد
در قالب آورند چرا شاعران تو را؟

بر من ببخش این همه غفلت که واقفم
شایسته نیست قافیه‌ی شایگان تو را

قوسی آمد
چون سوزن بر صفحه گرامافون
بر سطح موج دریاچه
«می‌شنوم ضرب مدام موسیقی‌اش را
ین لی - شاعر چینی»

پنجاه و پنج

ای چشم تو دشتی پُر آهوی رمیده
انگار که طوفان غزل در تو وزیده

دریاچه‌ی موسیقی امواج رهایی
با قافیه‌ی دسته‌ی قوهای پریده

اینقدر که شیرینی و آنقدر که زیبا
ده قرن دری گفتن، انگشت گزیده

هم «خواجه» کنار آمده با زُهد، پس از تو
هم «شیخ اجل» دست از معشوق کشیده

صندوقچه‌ی مبهم اسرار عروضی
«المعجم» از این دست که داری نشنیده

انگار «خراسانی» و «هندی» و «عراقی»
رو دند و تو دریای به وصلش نرسیده

با مثنوی، آرام مگر شعر بگیرد
تا فقر قوافی نفسش را نبریده

□

مفعول و مفاعیل و دل بی سر و سامان
مستفعل و مستفعل و این شعر پریشان

بانوی مرا از غزل آکنده! که هستی؟
در جان فضا عطرِ پراکنده! که هستی؟

از «رابعه» آیا متولد شده‌ای یا
با «چنگ» تو را «رودکی» آورده به دنیا

در باری «محمودی» یا ساکن «یمگان»
در باده‌ی مستانی یا جامه‌ی عرفان

اسطوره‌ی «فردوسی» در پای تو مقهور
«هفتاد منِ مثنوی» از وصف تو معذور

ای شعر تر از شعر تر از شعر تر از شعر!
من با خبر از عشق شدم، بی‌خبر از شعر

دست تو در این شهر بر این خاک نشاندام
تا «قونیه» تا «بلخ» چرا ریشه دواندم

آرام غزل، مثنوی شور و جنون شد
این شعر، شرابی ست که آغشته به خون شد

برگرد غزل! بلکه گلم بشکفد از گل
لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِتَغْزَلِ

□

بانوی تر و تازه‌تر از سیب رسیده!
بانوی تو را دستی از شاخه نچیده!

باید که ببخشید پریشان شده بودم
تقصیر خودم نیست هوای تو وزیده

آشوب غزل هیچ، که خورشید هم امروز
در شرق فرو رفته، از غرب دمیده

این قصه‌ی من بود که خواندم که شنیدی
«افسانه‌ی مجنون به لیلی نرسیده»

پنجاه و شش

تو ماه کاملی و من جزیره‌ای در آب
مرا به مدّ تو هر شب گذشته از سر آب

ستاره‌ها همه شب گرد من شنا کردند
تو آسمان مرا کرده‌ای سراسر آب

نگاه غم زده‌ام در دلت اثر نگذاشت
چنان‌که عکس در ختان بی‌ثمر بر آب

به غیر ساختن و سوختن چکار کنم
مراکه چشمی خون است و چشم دیگر آب؟

نه... انتظار زیادی است این که فکر کند
به سرنوشت من - این تخته‌ی شناور - آب
□

مراکه دانه‌ی صد سال خفته‌ام در خاک
ببین که تا ابد از یاد برده دیگر خاک

به انجماد زمین‌های قطب می‌مانم
به مجرمان نگون بخت تا کمر در خاک

شراب مرگ خور انیدم و به گور سپرد
مرا به هیأت تاک از خودت بر آور خاک!

که خوشه خوشه‌ام انگور زهر دار شود
که بی شمار شود گذشته‌هام در هر خاک

«از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک»

□

مرا به جُرم تو انداختند در آتش
بعید نیست گلستان شود اگر آتش

ز شانه‌های تو عمری ست می‌وزد طوفان
ز چشم‌های تو عمری ست شعله‌ور آتش

مسافری شده‌ام در مسیر دوزخ تو
که هر چه پیشتر؛ انگار بیشتر آتش...

چه مجمری ست سیه‌گیسوان سوزانت
به زیر خاکستر می‌بری به سر آتش

حکایت تو و من نقل شمع و پروانه‌ست
حکایت من و تو داستان پَر، آتش

□

پری که سوخته اینک رها شده در باد
و ماجرای مرا گفته است با هر باد

به باغ می‌رود و بیم‌نامه می‌خواند
ز آتش تو لب‌گوش هر صنوبر باد

بر این سراسر است که رسوا کند تو را هر جا
به تاخت می رود از باختر به خاور باد

پری که سوخته پرواز تازه ای دارد
سبک، گریخته، بی خانمان، رها بر باد

جزیره، دانه، پرم من در آب و خاک و باد
پس از تو قسمتم از روزگار بهتر باد

فصل پنجم منتشر کرده است:

۱. سرگذشت یادها (مشفق کاشانی در آراء، یادها، خاطره‌ها) به اهتمام پرویز بیگی حبیب آبادی
۲. صف عاشقان تمامی ندارد (شعر ۱) کریم رجب‌زاده
۳. خانه‌ای با خشت‌های باران (شعر ۲) سیدعلی میربازل
۴. کجای این حماسه دروغ بود (شعر ۳) رجب افشنگ
۵. خنجر و گل سرخ (شعر ۴) بهمن صالحی
۶. قطار در پیاده‌رو (شعر ۵) سیدمحمدحسین ابوترابی
۷. شعری که شناسنامه‌ی توست (شعر ۶) اعظم پشت‌مشهدی
۸. گنجشک‌ها فردا بر ایم حرف‌ها دارند (شعر ۷) مهتاب بازوند
۹. چیزی نمانده است بگویم برای تو... (شعر ۸) علی اکبر رشیدی
۱۰. پشت پرچین واژه‌ها (شعر ۹) فرزانه سعادت‌مند
۱۱. یک پلک سکوت (شعر ۱۰) رقیه آزادنیا
۱۲. چتر عطر باران را می‌پراند (شعر ۱۱) سید محمد امین جعفری
۱۳. طوفان واژه‌ها (شعر ۱۲) سید حمیدرضا برقی
۱۴. از پنجره‌های بی‌پرنده (شعر ۱۳) علیرضا بدیع
۱۵. آب، باد، آتش، وطن (شعر ۱۴) وحید طلعت
۱۶. سهمم از دوریتان چند غزل (شعر ۱۵) فریبا عباسی
۱۷. اگر پرنده‌ام (شعر ۱۶) سعید توکلی
۱۸. چشم‌های زیتونی (شعر ۱۷) مرضیه رخشانی‌نیا
۱۹. انسان در آینه (شعر ۱۸) علی اکرم خانه‌ای

۲۰. لبخند تو نهایت زیبایی است (شعر ۱۹) و حید برزگر قهفرخی
 ۲۱. تهران دل من است (شعر ۲۰) علی اکبر آغاسیان
 ۲۲. هیچکس باور نخواهد کرد (شعر ۲۱) فاطمه حسینی فر
 ۲۳. تخته سنگ (شعر ۲۲) فرامرز عرب عامری
 ۲۴. همیشه حق با دیوانه هاست (شعر ۲۳) اصغر عظیمی مهر
 ۲۵. تو حقیقتی (شعر ۲۴) فاطمه دانشی اصل
 ۲۶. کوجه های پرواز (شعر ۲۵) علی سلیمانی
 ۲۷. چیزی قطب نماها را دیوانه می کند (شعر ۲۶) حمیدرضا شکار سری
 ۲۸. فرشتگان معاصر (شعر ۲۷) مجید نظافت
 ۲۹. صبح در فنجان نیلوفر (شعر ۲۸) مهدی گنجی گوهری
 ۳۰. راستی صدرا چقدر نام تو با صلح قرابت دارد (شعر ۲۹) فاطمه طارمی
 ۳۱. میوه ممنوع (شعر ۳۰) بهروز احمدی آورزمان
 ۳۲. این مرد شناسنامه اش گم شده است (شعر ۳۱) هوشنگ دیناروند
 ۳۳. هفتاد و دو آینه (شعر ۳۲) غضنفر برزگر قهفرخی
 ۳۴. ... روزی کبوتری (شعر ۳۳) عباس باقری
 ۳۵. هم صدا با سنگ های بی سکوت (شعر ۳۴) به اهتمام شیرینعلی گلمرادی